

عروسك جون

فاطمه ايماني

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : ایمانی ، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور : عروسک‌جون / فاطمه ایمانی .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ۵۸۰ صفحه.
شابک : 0 - 57 - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۰۲۳۰۹

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

عروسک‌جون

فاطمه ایمانی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ و صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 57 - 0

نمی خواستم برات یه ویلاگ درست کنم، نمی خواستم برات دفتر خاطرات پرکنم، می خواستم باهات حرف بزنم، با تویی که هستی و می تونم لمست کنم، درکت کنم و بهت بگم چه قدر دوستت دارم.

من هیچ وقت عروسک نداشتم. یعنی داشتم، اما به هیچ کدومشون تعلق خاطر نداشتم. سرنوشت همه شونم تقریباً یه جور بود. یا دست و پاشون می شکست و من تو باغچه‌ی خونه دفنشون می کردم یا می رفتن تو قفسه‌ی عروسک‌های افسون که مادر بهتری براشون بود. اما حالا که تنها شده‌م، حالا که همه‌ی راه‌ها جلوی چشمم دیوار شده‌ن، حالا که تو این قفس تنگ روزمرگی هام اسیرم، می خوام با تو حرف بزنم، با تویی که قراره عروسک جون من باشی و من قرار نیست به هیچ قیمتی از دستت بدم. شاید الآن فقط یه برآمدگی کوچیک و یه حجم هلالی تو بطنم باشی، اما زنده‌ای و با زنده بودن و این سماجت دوست داشتنیت برای ادامه دادن، وادارم کردی دوباره بلند شم و برای زندگی جفتمون تلاش کنم.

می دونی عروسک جون، دلم از این آدمای خیلی گرفته، از این آدمای که تا قصه‌م و شنیدن، گفتن حقش بود، هرکی خریزه می خوره پای لرزشم می شینه، لیاقت افسانه بیشتر از این نبود، اصلاً خودش تقصیر داشت، اون باید زن زندگی می بود و...

و من بودم. با همه‌ی وجودم زن بودنم و خرج زندگیم کردم. از خودم گذشتم، چشم رو خواسته‌ام بستم، بارها لبخند زدم، ولی تو دلم خون گریه کردم و کوتاه

اومدم. اون آدم‌ا که زجر کشیدن من و ندیدن، تنهایی هام و حس نکردن، نامردی‌هاش و نچشیدن. اونا فقط ماشین زیر پام، خونه و زندگیم، محبت‌های افراطی و دیوونه‌بازی‌های مثلاً عاشقانه‌ش و دیدن. اونا مثل من فریب تظاهرش و خوردن که وقتی از اون بالا تالایی افتادم پایین، همه انگشت اتهام به طرفم گرفتن و گفتن تو مقصری!

از اوج به حضيض افتادن درد داره عروسک‌جون. آخ که نمی‌دونی تحملش، صبوری باهاش و زیر سایه‌ی نگاه شماتت‌بار این و اون نفس کشیدن چه قدر سخته. اما من باید تحملش کنم، صبور باشم و نفس بکشم به‌خاطر تویی که تموم زندگیمی، جنین چهارماهه‌ای که عروسک‌جون منی. پس قصه رو از همین‌جا، آره درست از همین‌جایی که من زیر آفتاب داغ عصر شهریور ماه رشت و تو سایه‌سار خنک درخت انجیر گوشه‌ی حیاط نشسته‌م و دارم رو گاز تک‌شعله‌ی بزرگ کنار انبار بادمجون کباب می‌کنم شروع می‌کنیم.

فصل اول

بادمجون‌های کبابی رو تو سینی بزرگ کنار دستم چیدم و با گوشه‌ی دامن سارافون نارنجی‌م که گل‌های ریز سفید و زرد داشت، عرق پشت لب و پیشونیم و پاک کردم. شرجی هوا این روزا غیرقابل تحمل شده و باعث می‌شه نفس برای کشیدن کم بیارم.

با صدای کشیده شدن دمپایی‌های مامان رو موزائیک کف حیاط، برگشتم و به اون که با چشمایی نیمه‌باز و چهره‌ای پکر و خواب‌آلود به سمتم می‌اومد لبخند زدم.

- چرا بیدار شدی مامان؟

عادت داشت بعدازظهرها یکی دو ساعتی بخوابه.

- مگه تو می‌ذاری آدم یه خواب راحت داشته باشه! نگفتم خودم کبابشون می‌کنم؟

بادمجونی رو روی شعله جابه‌جا کردم. کمرم از یه‌جا نشستن تیر کشید و صورتم یه لحظه از درد جمع شد.

- به افشین قول دادم تا شب نشده درستش کنم.

افشین داداشمه که یه سفره‌خونه‌ی سنتی تو مسیر رشت به بندرانزلی داره و معمولاً پنج‌شنبه جمعه‌ها سرش شلوغه. دنبال کسی می‌گشت که بتونه یه سری از این کارهای خرده‌ریز آشپزخونه‌ش و براش روبه‌راه کنه و خب یکی از همین خرده‌ریزها ده‌کیلو بادمجون بود که قول داد درازای درست کردنش مبلغی رو بهم بده و من این روزا بیشتر از همیشه به اون پول احتیاج دارم. آخه عروسک‌جون،

واسه جور شدن هزینه‌ی دکتر و به دنیا اومدن این پول لازمه و من نمی‌خوام
برای داشتنش جلوی هرکس و ناکسی دست دراز کنم.

مامان نگاهی به سینی انداخت و اخماش تو هم جمع شد.

- حالا کو تا شب! اصلاً به فکر خودت نیستی. اگه می‌داشتی یه ساعت دیگه
که این آفتابم از تک‌وتا بیفته، چی می‌شد؟

- نمی‌خواستم زیر قولم بزنم. خودت که می‌بینی مامان جان، به پولش
احتیاج دارم.

رو زانوهای کنارم نشست و تو چشمم زل زد.

- می‌خوام با بابات حرف بزنم. باید بگه این ادا اصول‌ها یعنی چی. من به
حاج آقا کمالی کاری ندارم، اما این بچه نوه‌ی اونم هست، نباید کمی احساس
مسئولیت کنه؟

ابروهام گره خورد و با ناراحتی تو خودم جمع شدم.

- تو رو خدا دوباره شروع نکن. تو که می‌دونی اون کوتاه‌بیا نیست. همین که
بعد از اون اتفاق قبول کرد برگردم، جای شکر داره. اگه به اون بود که مجبورم
می‌کرد به دست‌وپای حاج آقا بیفتم تا بیرونم نکنه. حالا فقط خرج این بچه باید
به عهده‌ی خودم باشه که قرارم نبود نباشه.

پره‌های روسریش و از پشت گردنش رد کرد و بالای سرش گره زد. نگاهم به
گوشواره‌های حلقه‌ایش افتاد که دو تا نگین فیروزه ازش آویزون بود و من وقتی
بچه بودم چه قدر از اون نگین‌ها خوشم می‌اومد. دستش و به طرفم دراز کرد.

- بده من درستش کنم. تو پا شو برو بالا یه کم استراحت کن. این جور
نشستن برات خوب نیست.

- حالم خوبه.

- لجبازی بسه جمشید خان! برو بالا، پوست اینایی که کباب شده و بکن. با خنده دست رو زانوم گذاشتم و بلند شدم. جمشید اسم بابامه، همون بابابزرگ تو که آدم چندان مهمون نوازی نیست. که اگه بود، از او مدنت خوشحال می شد. مامان بهم می گه جمشید خان، چون همین سرتقی و لجبازیم و از اون ارث بردهم و خدا نکنه بخوام حرف حرف من باشه، اون وقته که زمین و زمان و به هم می دوزم.

صدای بلند مامان سکوت خواب آلود ظهر حیاط رو شکست.

- افسون، پا شو بیا این سینی رو ببر بالا.

به طرف خونه رفتم و با دیدن افسون که جلدی او مد تو حیاط و به سمت مامان رفت، لبخند شرمنده ای زدم و اون درحالی که از کنارم می گذشت چشمش رو کج کرد و ادا درآورد و باعث خنده ای جفتمون شد. همیشه از شادی و شیطننت خواهر کوچولوی هفده ساله لذت می بردم، از این که با وجود همه ی غم و غصه های این خونه و ساکنینش، سعی داشت بخنده و دیگرونم بخندونه. ای کاش منم مثل اون این قدر توانا بودم و می تونستم چشم رو همه چیز ببندم و بگم همین دم و عشقه! ای کاش می شد تموم دنیا رو تو حضور تو و لبخندهای افسون و حمایتای مامان خلاصه کرد و اون وقت تو این دنیای کوچیک و دوست داشتنی، نه بابابزرگی بود که از حضورت خوشحال نباشه، نه حاج آقا کمالی بود که من و بابت آینده ت نگران کنه و نه گذشته ای که یادآوریش نمک رو زخمام بپاشه!

دمپایی هام و رو پله ی آخر درآوردم و بعد از گذشتن از ایوون کوچیکمون، وارد خونه شدم. نگاهم به پنکه ی سقفی افتاد که تند و بی وقفه کار می کرد و هوای دم کرده ی خونه کمی قابل تحمل می شد. با خودم حساب کردم بهمن ماه

که به امید خدا به دنیا بیای، تا جون بگیری و بزرگ شی، از این گرما و شرجی خبری نیست و از اونجایی که زمستون‌های گیلان هم استخون‌سوز نمی‌شه، آب‌وهوا اذیت نمی‌کنه.

نشستم رو زمین و به متکای مامان تکیه دادم. پاهام و دراز کردم و سر زانوهام و ماساژ دادم، بدجوری خشک شده بودن و درد داشتن. افسون با سینی بادمجون‌ها وارد شد و جلوی پام گذاشت.

- دست بهشون نمی‌زنی تا من این یه صفحه فیزیک و بخونم و بی‌ام!

- لازم نکرده، برو سر درست. خودم درستشون می‌کنم، کاری نداره که.

لب و رچید و با ناراحتی گفت:

- از صبح درگیر اینایی. به خدا اگه افشین و ببینم، حسابی از خجالتش

درمی‌آم!

اخم کردم.

- تو خیلی بی‌جا می‌کنی! آدم پشت سر داداشی که دوازده سال ازش بزرگ‌تره

این حرفا رو نمی‌زنه، چه برسه جلوی روش. تازه، مجبورم که نکرده، من خودم

خواستم. توأم بهتره به کار خودت برسی. ناسلامتی امسال کنکور داری!

- من به فکر درسم هستم، اما تو نه به فکر خودتی نه به فکر اون بادوم

کوچولوی خوشمزه که خاله الهی دورش بگرده.

با این حرفش لبخند رو لبم نشست. عادتشه بهت بگه بادوم کوچولو. آخه

بادوم خیلی دوست داره، اما مطمئنم تو رو بیشتر دوست داره. البته این دلیل

نمی‌شه بخواد بلبل‌زبونی کنه و از وقت درس خوندنش برای ما بزنه. حرف از

آینده‌شه، شوخی که نیست.

- نگران نباش، حواسم جمعه. به خودم زیاد فشار نمی‌آرم، اگه تو بری سر

درست و نخواستی بیشتر از این حرصم بدی.

خم شد و گونه‌م و بوسید و از جاش بلند شد.

- ای به چشم. ولی درسم که تموم شد، می‌آم کمک. حق مخالفتم نداری،

گفته باشم!

اجازه نداد چیزی بگم. دوید سمت اتاق خوابی که بعد از ازدواجم دیگه مال اون بود. خم شدم هندزفری و گوشیم و از روی میز تلفن کنارم برداشتم و بعد از آوردن آهنگ محبوبم، مشغول شدم. این آهنگ باعث شد اسم عروسک‌جون و وقتی هنوز نمی‌دونم دختری یا پسر روت بذارم. هر بارم که رفتم واسه تعیین جنسیت، دکتر گفت چرخیدی و نمی‌داری ببینیم. آخه بچه هم این قدر لوس و پُرآدا؟ خب قربونت برم، نمی‌گی دلم کوچیکه و این روزا کم‌طاقت‌تر از همیشه‌آم؟ هرچند باز خدا رو شکر که سالمی و همین سالم بودن بزرگ‌ترین دلخوشیمه، حتی اگه دلت مثل من پر از غم باشه و سرنوشت، قبل از پا گذاشتن به این دنیا، ازت خوب زهر چشم گرفته باشه.

«عروسک‌جون فدات شم

تو آم قلبت شکسته

که صد تا شبنم اشک

توی چشمات نشسته

منم مثل تو بودم

یه روز تنهام گذاشتن

یه دریا اشک حسرت

توی چشمم گذاشتن»

بعد از هشت سال فرار از حقیقت زندگیم، دوباره برگشتم سر جای اولم،

یعنی همین خونه‌ی پدری با کلی خاطره‌ی بد و کمبود و عقده‌هایی که روحم و زخمی کرده. برگشتم تو خونه‌ای که یه روز واسه فرار ازش فکر کردم عاشقم، خوشبختم و دیگه اون کابوس‌ها تموم شده و اگه معین همون شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید نباشه، کمتر از اونم نیست. فکر کردم باهاش می‌تونم تموم این روزها رو پشت سر بذارم و فراموش کنم اون تحقیر شدن‌ها و دیده نشدن‌ها رو. چرا، چه طور و چه وقت به این نتیجه رسیدم که به معنای واقعی بدبختم، چندان مهم نیست. شاید بعد از به دنیا اومدن افسون و طلاق عاطفی مادر و پدرم که زندگی شون و در حد جدا کردن جای خوابشون تغییر داد یا خیلی قبل تر از اون، درست وقتی از زیون این و اون شنیدیم پدرم یه زن دیگه داره و از قضا با اون خوشبخته. نمی‌دونم، شاید به خاطر بدبختی مادرم چنین احساسی داشتم. این‌که بابا ما رو نمی‌دید، همه‌ش سر دادن خرج و مخارج زندگی مون دعوا داشت و هفته‌ای هفت شب خونه‌ی اون یکی زنش، شمیلا، بود، کم چیزی نیست. تازه دردش وقتی بیشتر می‌شه که بدونی و بشنوی اون واسه خواهر و برادر دیگه‌ای که داری و هرگز ندیدی شون یه پدر واقعی، یکی که من تو قصه‌ها و کارتون‌های کودکانه دنبالش بودم و جالب اونجا بود که از شانس بدم اون زمان هر کارتونی پخش می‌شد، قهرمان داستان دنبال مادرش می‌گشت. واسه همین معین شد همه کس من و زندگی برام فقط با اون معنا پیدا کرد. هیجده سالم بود که عاطفه‌ی گم شده تو محیط خونه مون و تو خیابون جست و جو کردم و اتفاقاً این بار لااقل از نظر خودم شانس بهم رو کرد که با معین آشنا شدم یا بهتره بگم با تیپ دخترکش و ماشین گرون قیمت و چهره‌ی جذابش آشنا شدم.

معین پول داشت و با پولش عقده‌هام و خریدم، عقده‌هایی مثل شرکت تو کنکور که بابا از دادن پول دفترچه‌ی ثبت نامشم امتناع می‌کرد، خریدن لباس که

این عید تا اون عید یا این تابستون تا اون تابستون ازمون دریغ می‌شد، تفریح کردن و خوشگذرونی‌هایی که بابتش باید دست تو جیب می‌رفت و هدایایی که داشتشون یه زمانی فقط آرزو بود. معین محبت داشت و من با محبتش کمبودهام و پوشوندم، کمبودهایی مثل نداشتن یه پدر مهربون که حمایت کنه، گاهی دستی به سرم بکشه و آغوشش و ازم دریغ نکنه، بشینه پای حرفام و بهم بگه من هستم، دوستت دارم و ازت حمایت می‌کنم، پس نگران نباش.

حضور معین جذابیت داشت و با حضورش تحقیرهام و جبران کردم، تحقیرهایی مثل نداشتن یه خونواده‌ی منسجم، یه حریم گرم و صمیمی، یه پدر و مادر خوشبخت و یه گذشته‌ی دوست‌داشتنی. بعد از سه سال دوستی، یه روز ازم خواستگاری کرد، حتی با وجود اختلاف طبقاتی زیاد، حتی با اون گذشته‌ی مسخره که ما رو انگشت‌نمای این و اون کرده بود، حتی با وجود این پدر. منم قبول کردم، چون حقم بود، حقی که به‌خاطر رفتارهای نادرست پدرم ازم گرفته شده بود.

می‌دونم اصلاً حرفام قشنگ نیست، اما حالا که به اینجا رسیده‌م، حالا که چشمام و خوب باز کرده‌م و دارم واقعیت‌ها رو می‌بینم، از این‌که بگم اشتباه کردم ترسی ندارم. تا آخرش پای این اشتباه می‌مونم، حتی اگه همه‌ی دنیا بگن افسانه مقصر بود.

«چه تهمت‌ها شنیدیم

چه تلخی‌ها چشیدیم

عروسک‌جون تو می‌دونی

که حسرت‌ها کشیدیم.»

ازدواج با معین به همین آسونی‌ها هم نبود. بابا همون اولش مخالفت کرد.

می‌گفت تفاوت بین دو نفر که از تعداد انگشتای یه دست بیشتر شد، باید فاتحه‌ی زندگی شون و همون اول بسم‌الله خونند. راستش اون موقع جرئت نکردم بگم پس چرا خودت این تفاوت و ندیدی؟ چرا ما و مادر بیچاره مون و به خاک سیاه نشوندی؟ همین نسخه پیچیدن‌های بی نتیجه‌ش باعث شد بیغتم رو دنده‌ی لج و بگم فقط و فقط با معین ازدواج می‌کنم.

افشینم قلباً راضی نبود. می‌گفت اینجا و اونجا از شیطنتهای معین یه چیزایی شنیده. می‌گفتم بریم سر خونه زندگی مون، اهل می‌شه. می‌گفت دلی که هرز بره و چشمی که جای یه نفر دنبال هزار نفر باشه، به درد اعتماد کردن نمی‌خوره. می‌گفتم اون فقط من و می‌بینه و فقط من و دوست داره، این بقیه هستن که دنبالشن.

مامان حرفی نمی‌زد. می‌دونست سه سالی می‌شه که باهاش دوستم، می‌دونست خرج دانشگاهم و اون داره می‌ده، می‌دونست دیگه مدت‌هاست اون همه کس من شده، اما به‌روم نمی‌آورد. عادتش بود همیشه تو تصمیم‌گیری‌های مهم کنار بکشه. دست خودشم نبود، از بچگی اعتماد به نفسش کم بود. حتی وقتی فهمید بابا یه زن دیگه هم داره، همین‌طور دست‌رو دست گذاشت و کاری نکرد. البته خودش که می‌گه خونواده‌ش حمایتش نکردن، اما من باز همه‌چی رو به اعتماد به نفس نداشته‌ش مربوط می‌دونم.

همین نبودن توافق بین اعضای خونواده سر قضیه‌ی ازدواجم باعث شد من به خواسته‌م برسم، حتی با این‌که به خاطرش چشم روی خیلی چیزها بستم. بابا ازم دلخور شد، اما حرفی نزد. حاج‌آقا کمالی از انتخاب پسرش انتظار بیشتری داشت، ولی مخالفتی نکرد. حاج‌خانمم که دلش به دل معین بند بود و هرچی اون می‌خواست، بی‌بربرگرد قبول داشت.

خونواده‌ی کمالی آدمای آروم و بی‌آزاری بودن. اسم و رسمشون چشم و گوش عالم و آدم و پرکرده بود، اما بین خودشون که قرار می‌گرفتی، خاکی تراز این حرفا بودن. البته این فقط شامل حاج‌آقا و خانمش و دخترشون مژده می‌شد، وگرنه دو تا پسرشون، محسن و معین که هنوزم معتقدم گِل وجودشون انگار از بیخ و بن با پدر و مادرشون فرق می‌کرد، از این قاعده مستثنی بودن. زندگی با معین، لااقل اوایلش، همیش هیجان بود. اون بهم اهمیت می‌داد و تموم توجهش و خرج من می‌کرد. مغرور بود، گاهی خودخواه می‌شد، اما دوستم داشت یا من این‌طور حس می‌کردم.

«عروسک‌جون زمونه

من و این گوشه انداخت

به جای حجله‌ی بخت

برام زندون غم ساخت

بمیره اون که می‌خواسته

ما رو گریون ببینه

سرای سینه‌هامون و

ز غم و پرون ببینه»

اولین تلنگرها رو تو همون دو سه ماه اول زندگی مون خوردم، درست همون موقعی که زندگی مشترک برای معین بازی کسل‌کننده‌ای شد و دیدم با وجود همه‌ی محبتی که به پای من می‌ریخت و خرج می‌کرد، هنوزم تنوع‌طلبی رو دوست داره و هنوزم یه عده هستن که اون بخواد باهاشون وقت بگذرونه و موردتوجهشون باشه. شاید واسه همین با خوشگذرونی‌های بدون من، مسافرت‌های بی‌برنامه و تنهایی، دور هم جمع شدن‌های به‌ظاهر مردونه‌ی آخر

هفته‌ها تو ویلای محسن و اون جنسیس کویه‌ی قرمز که انگار از چند فرسخی داد می‌زد تو رو خدا من و بینین کنار نیومدم. دوستش داشتم و این دوست داشتن و خونه‌ی ویلایی بزرگم تو خیابون صد و نه گلسار و تو یوتا کروی‌لای سفید و سرویس‌های طلام ارضا نمی‌کرد. من با دوست‌دخترهای شوهرم، با تماس‌های مشکوکش، با مواد مصرف کردن‌های تفریحیش، با خودشیفتگی و نارسیسیسم روانی درمان‌نشده‌ش کنار اومدم و با باید و نبایدهاش، چه‌طور بپوشم، چی بخورم، چه ورزشی بکنم و چه‌طور در خدمتش باشم ساختم. به‌خاطر زشت دیده شدن اون برآمدگی کوچیک روی بینیم که آقا معین این‌جور تشخیص داده بودن، عمل کردم. واسه این‌که همیشه رو فرم بمونم رژیم گرفتم. موهام و جوری رنگ کردم که اون دوست داشت. درواقع برای اون زندگی کردم. یک آن به خودم اومدم و دیدم بد باخته‌م همه‌ی زندگی و هویت و شخصیت‌م. من دیگه افسانه نبودم، معین بودم.

«عروسک جون نگام کن

چشام برقی نداره

زمستونه تو قلبم

که هیچ گرمی نداره

باید اینجا بخشکیم

تو گلدون شکسته

نه این‌که باغبون نیست

در گلخونه بسته»

گاهی لازمه وقتی سقوط می‌کنی، همچین با سر بخوری زمین که عقلت جابه‌جا شه و بفهمی داری با خودت چی کار می‌کنی. من هر بار از اون بالا افتادم،

هیچ چی تو این عقل خام و ناقص جابه‌جا نشد و باز برگشتم سر جای اولم، باز تا سرحد مرگ معین و پرستیدم و چشم روی اشتباهاتش بستم. باز تا دیدمش، این قلب نامرد عین روز اول خودش و محکم به قفسه‌ی سینه‌م کوبید و سر ناسازگاری گذاشت. اینه که نتونستم حتی تا اون دم آخر ازش همه‌جوره دل بکنم. حتی حالا که اینجا نشسته‌م و دارم با این بغض لعنتی کلنجا می‌رم تا نشکنه و من بتونم کارم و انجام بدم، باز دوستش دارم. باز نمی‌تونم باور کنم دیگه نیست، نفس نمی‌کشه و واسه همیشه رفته، رفتنی که نتیجه‌ی آخرین تصمیم احمقانه‌ش بود و با این تصمیم زندگی من و هم به لجن کشید و کاری کرد همه بگن اگه افسانه زن زندگی بود، معین این کار رو نمی‌کرد. اما مهم نیست بقیه چی می‌گن، مهم نیست معین چی کار کرده، مهم من و تویم، من و تویی که قراره آشیانه‌مون و دوباره بسازیم.

«دلم می‌خواد یه روزی بعد سال‌ها

پرستوی سعادت رو ببینیم

نمی‌خوام بیش از این رو صورت هم

نشون یأس و وحشت رو ببینیم

دلم می‌خواد یه روزی فارغ از غم

تبسم روی لب‌هامون بشینه

شاید اون روز دوباره جون بگیره

نهال آرزو هامون تو سینه»

یعنی می‌شه اون روز برسه عروسک‌جون؟ اون روزی که به تموم این حرفا و خاطرات تلخ بخندیم؟ یه روز که دیگه سایه‌ی شوم هیچ گذشته‌ای رو ما نباشه؟ یه حسی تو قلبم می‌گه می‌شه. من و توأم می‌تونیم خوشبخت شیم. نه از این

خوشبختی‌ها که معین قولش و داد و به گمون خودش و دیگران برآورده کرد، نه از اینا که خودمون و باهاش گول بزنیم. من و تو باید دنبال یه خوشبختی واقعی باشیم و مثل پرنده‌ها کوچ کنیم از این خزون غم‌زده به سمت بهاری که تو فرداهامون جا خوش کرده. ما می‌تونیم، مگه نه؟

حرکت خفیفی که داشتی، باعث شد ته دلم خالی شه. برگشتم و با بهت به شکم زل زدم. یعنی تو داری به حرفام گوش می‌دی؟ چیزایی رو که می‌گم درک می‌کنی؟ توأم مطمئنی ما می‌تونیم؟

با این حس لبخند دلگرم‌کننده‌ای رو لبم نشست و با اشتیاق بیشتری مشغول کار شدم. دیگه غصه‌ی این و نمی‌خوردم که مجبورم واسه درآوردن خرچمون بادمجون کبابی پوست بکنم. دیگه غم این و نداشتم که با طعنه‌های بابا، نگاه متأسف افشین و دلسوزی‌های بیش از حد مامان کنار بیام. دیگه نگران این نبودم که چه حرفایی پشت سرم می‌زنن و چه چیزا درمورد زندگی مشترکم می‌گن.

ساعت حدود هفت بود که کارم تموم شد. مامان بادمجون‌های تمیزشده رو تو یه ظرف دردار ریخت و وقتی افشین اومد، تقریباً بیست دقیقه‌ای می‌شد ما کار رو تموم کرده بودیم. افسون در رو به‌روش باز کرد و خیلی سرد باهاش احوالپرسی کرد. می‌دونستم این بچه حرف تو گوشش نمی‌ره. از دست جفتمون دلخور بود، اما باید لااقل به من حق می‌داد. خود افشینم راضی به این کار نبود، این و از نگاه ناراحتش که رو صورتم مکت نمی‌کرد و ازم گریزون بود می‌فهمیدم، اما اون من و خوب می‌شناخت و می‌دونست محاله بخوام دست کمک به سمتش دراز کنم.

به محض دیدنش بلند شدم و به استقبالش رفتم.

- سلام داداش. به موقع رسیدی، بادمجون‌ها رو درست کردیم.

پاکت‌های میوه‌ای که دستش بود رو به افسون داد و درحالی‌که هنوزم از
 برخوردش متعجب بود، به سمت من برگشت.
 - دستت درد نکنه. به زحمت افتادی.
 دستام و بی دلیل تو هم گره زدم و سرم و پایین انداختم.
 - نه بابا، چه زحمتی! کاری نداشت.
 مامان تعارفش کرد.
 - بیا افشین جان، یه کم بشین. از یلدا چه خبر مادر؟ حالش چه‌طوره؟
 - خوبه، سلام داره. راستش من باید برم، کار دارم.
 با یلدا از همون اول میونه‌ی خوبی نداشتم، اما با هم کنار می‌اومدیم. اونم
 هفت‌ماهه باردار بود و تا دو ماه دیگه من عمه می‌شدم. عمه شدن حس خیلی
 خوبیه، اما افسون می‌گه خاله شدن بهتره. نمی‌دونم، من که این برادرزاده‌ی
 به‌دنیانیومده رو خیلی دوست دارم.
 سنگینی نگاه افشین باعث شد سر بلند کنم و به‌روش لبخند بزنم. لب‌های
 اونم کم‌وبیش قوس پیدا کرد، اما مطمئنم لبخند نزد.
 - سر و روت چرا این‌قدر زرده؟ مامان، حواست به افسانه هست؟ یه کم بهش
 برسین.
 قبل از این‌که مامان چیزی بگه به حرف اومدم:
 - چیزیم نیست، فقط یه کم این چند وقت بی‌اشتها شده‌م.
 بازوم و گرفت و نرم فشرد.
 - کمتر فکر و خیال کن. هرچی بوده گذشته. گوربابای همه‌شون، فقط به فکر
 خودت باش.
 - هستم، نگران نباش.

سرش و با تأسف تکنون داد.

- نمی توئم نباشم. تو رو خدا با خودت این جوری نکن. چی می شد اگه این قدر کله شق نبودی!

دست برد تو جیبش و یه برگ تراول درآورد و کف دستم گذاشت.
- کمه، ببخش.

با چشمایی گردشده به تراول زل زدم.

- این که از پول خود بادمجون ها بیشتره!

- اگه به من بود، نمی داشتم حتی دست به اونا بزنی، اما چه کنم که نمی ذاری
خرج و مخارجتون روی دوش من باشه.
اخم ظریفی ابرو هام و تو هم کشید.

- همین جوری هم شرمنده ی تو و بقیه هستم، چه برسه به این که بخوام
بذارم بیشتر از این زیر بار بری. تو خودت بچه ی توراهی داری، محاله بذارم از
حق اون به خاطر بچه ی من بزنی.

سرش و پایین انداخت و با بغضی که مطمئن بودم به گلوش چنگ زده و
صداش و دورگه کرده جواب داد:

- پیشت همه جوړه شرمنده ام، اما...

خدا نکنه آدم شرمنده باشه، اونم جلوی کسایی که چشم امیدشونه. افشین
بعد از کاری که بابام با خونواده مون کرد، چشم امید من و مامانه. حتی توقع
افسون دلخور هم از اون بیشتر از باباست، واسه همین وقتی به اون اما رسید
مکت کرد و باقی حرفش و خورد.

- خودت و بی خودی اذیت نکن. عروسک جون من می دونه داییش بامرامه.
آب دهنش و به سختی قورت داد و سر بلند کرد. این بار واقعاً لبخند زد.

- بالاخره عزیز دل دایی دختره یا پسر؟
 لب ورچیدم و با افسوس جواب دادم:
 - بازم نشد بفهمیم.
 - یه مزدگونی خوب پیشم داری اگه بگی قراره عروسم و به دنیا بیاری.
 مامان با خنده گفت:
 - پس دوست داری دختر باشه، آره؟
 افشین سر تکون داد و من غر زدم:
 - چه حرفا! ما دختر به فامیل نمی دیم.
 - دلت می آد عمه جون؟ پسر من آقااست.
 دلم از لفظ عمه ضعف رفت.
 - باشه، حالا چون شماییین.
 نگاهی به ساعتش انداخت.
 - خب، من دیگه باید برم، دیرم شده. راستی افسانه جان، یلدا و مامانش
 قراره فردا برن سیسمونی بخرن. گفت توأم سلیقه ت خوبه و ازت بخوام اگه
 فرصت داری، باهاشون بری. واللّه من که از کار شما خانما سر در نمی آرم. حالا
 اگه خودت خواستی، برو. نخواستی هم اجباری نیست.
 افسون سر پایین انداخت و با حرص دستاش و مشت کرد. کاملاً این حالش و
 درک می کردم. اونم مثل من یلدا رو خوب می شناخت و می دونست هدفش از
 این درخواست چیه.
 - باشه. باهاش تماس می گیرم و هماهنگ می کنم.
 افسون با بهت سر بلند کرد و تو چشمم زل زد، اما قبل از این که واکنشی
 نشون بده، افشین با گرفتن ظرف بادمجون ها خداحافظی کرد و رفت. به محض

بسته شدن در مامان گفت:

- مجبور نبودی قبول کنی.

- می دونم، به خاطر افشین...

افسون حرفم و با خشم قطع کرد:

- تو که می دونی یلدا واسه چی می خواد باهاشون بری، دوست داری خرید

اون و واسه بچه‌ش ببینی و غصه بخوری؟ دوست داری بهت تو این موقعیت

فخر بفروشه؟

- من ناراحت نمی شم.

داشتم دروغ می گفتم. مگه می شد ناراحت نشم، اونم به خاطر تو، تویی که

عزیز دل مامانی، تویی که همیشه تو رؤیاهام بهترین‌ها رو برات خواسته‌م.

- دِ داری دروغ می گی افسانه! می خوای خودت و عذاب بدی!

نشستم رو زمین و به پایه‌ی یکی از مبل‌ها تکیه دادم.

- سخت بگیر.

پاکت‌های میوه رو برد تو آشپزخونه و برگشت و دست به کمر جلوم وایساد.

- توأم حرف این و اون و قبول داری، نه؟ توأم عین اون آدم که عقلشون به

چشمشونه فکر می کنی خودت مقصری، آره؟

دستم و گذاشتم رو شکمم و سعی کردم آروم باشم. با ناراحتی زمزمه کرد:

- بهم می گی سخت بگیر، اما واسه خودت بیشتر سخت می گیری.

مامان نشست کنارم و دست رو شونه‌م گذاشت.

- چرا خودت و اذیت می کنی؟

تلاش کردم لبخند بزنم.

- من حالم خوبه، تصمیم ندارم خودم و اذیت کنم. دلم می خواد موقع

خرید سیسمونی برادرزاده‌م اونجا باشم، همین.

- که یلدا دقّ دلی این چند سال و یه جا باهات حساب کنه؟

این و افسون با بغض به زیون آورد و جلوی پام زانو زد.

- خوشت می‌آد بدبختیت و به‌روت بیاره؟ دوست داری بهت نشون بده

چه قدر بی پشت و پناهی؟

از سؤال‌هاش کلافه و عصبی شدم.

- فرق تو با اون چیه؟ توأم که داری با زخم زیون زدن همین کار رو می‌کنی،

خب بذار حداقل این‌جوری دل اونم یه کم خنک شه.

اشک تو چشم‌هاش حلقه زد.

- بهت التماس می‌کنم این‌جوری مظلوم نشو. همون افسانه‌ی مغرور و

بدجنس گذشته باشی، شرف داره به اینی که می‌ذاره هرکی از راه رسید یه تیپا

بهش بزنه.

سعی کردم با شوخی حرف و عوض کنم.

- پدرصلواتی، من بدجنس بودم؟

اشکایی رو که تندتند می‌اومد پایین با دست پس زد و به حالت قهر ازم رو

گرفت و به اتاقش رفت. بهش حق می‌دادم ازم گله داشته باشه و نخواد من و

این‌جوری ببینه. اون یه عمر افسانه‌ای رو جلوی چشم‌هاش دید که تو هیچ

موقعیتی از موضع ضعف وارد نشد. حتی زمانی که خبر مرگ معین و برام آوردن،

این قدر آسون نشکستم. اما حالا که همه‌چیزم و باخته بودم، این زخم زیونم

روش.

به بهونه‌ی این‌که می‌خوام کمی استراحت کنم، بلند شدم و به اتاق سابق

افشین که حالا من ازش استفاده می‌کردم رفتم. جلوی پنجره ایستادم و به حیاط

خیره شدم. نگاهم از گل‌های بابا آدم با اون برگ‌های پهن و بزرگش گذشت و رو کاج طلایی وسط باغچه مکث کرد. همیشه اون کاج و دوست داشتم. یادمه یه سال افشین یه قفس بزرگ انداخت رو کاج و چند تا مرغ عشق خوشگلم خرید و گذاشت واسه خودشون لابه‌لای شاخه‌های کاج زندگی کنن. چه قدر از نصب اون لونه‌های رنگی کوچولو براشون ذوق‌زده بودیم. اما یه روز دیدیم یکی شون افتاده رو زمین و مُرده، فرداش دومی و بعدشم سومی. هردومون خیلی ناراحت شدیم. برامون سؤال بود که چرا همچین اتفاقی می‌افته. تصمیم گرفتیم چشممون به اون قفس باشه تا بفهمیم قضیه از چه قراره. اتفاقاً سر درآوردن از این قضیه چندانم طول نکشید. مرگ مرغ عشق‌ها به‌خاطر کمین‌گر به‌ی همسایه دور و بر قفس بود. اونا هر بار با دیدنش می‌ترسیدن و سخته می‌کردن. با دونستن این موضوع، تنها مرغ عشق باقی‌مونده رو تو یه قفس کوچیک انداختیم و آوردیم تو خونه، اما اونم به‌خاطر مرگ جفتش چند روزی بیشتر دووم نیاورد و قفسمون بی‌پرنده موند. درست مثل زندگی من که یه روزی حس می‌کردم همه‌ی آرزوهای قشنگم یه‌جا برآورده شده و من خوشبخت‌ترین زن روی زمینم، اما دونه‌به‌دونه‌ی اون آرزوها با شبیخون سرنوشتی که ازش گریزی نبود افتادن رو زمین و جون دادن. تنها چیزی که برام مونده بود همون عشق و علاقه‌م به معین بود که با مرگش، دفتر اونم به‌کل بسته شد.

بگذریم عروسک جون. این حرفا دردی از ما دوا نمی‌کنه. ما باید امروزمون و زندگی کنیم، وگرنه مرور گذشته یا نگرانی بابت آینده‌ای که هنوز نیومده، فقط وقت تلف کردنه.

اون شب با یلدا تماس گرفتم و قرار فردا رو گذاشتیم. خوب می‌دونستم اگه نرم، فقط آتیشش و واسه طعنه زدن تندتر می‌کنم. برای همین عصر فردا با

پوشیدن یه مانتو و شال مشکی منتظر او مدنش شدم. موقع درست کردن شالم جلوی آینه، نگاهم به چهره‌ی مات و زیر چشم گودرفته‌م خیره موند. بیش از حد شبیه بیوه‌زن‌های عزادار بودم، از اونا که چیزی به چهلیم همسرشون نمونده، اما هنوز بابت مرگش تو بهتن و داغشون تازه‌ست.

نگاهی به تقویم دیواری که تبلیغ یکی از آژانس‌های مسافری بود و تصویری از تخت جمشید داشت انداختم و تو ذهنم شروع به حساب‌کتاب کردم. دقیقاً پنج روز دیگه چهلیم معین بود و من از همین الآن واسه اون روز عزا گرفته بودم. غم مرگش و بلایی که سرم اومده بود به کنار، با این طرد شدن از خونواده‌ش و حرف و حدیثایی که پشت سرم بود چی کار می‌کردم؟

- افسانه، بیا، یلدا اومده.

مامان بود که صدا می‌زد. ترجیح دادم فکر کردن به اینم بذارم واسه همون پنج روز دیگه که می‌دونستم به یه چشم به هم زدن از راه می‌رسه.

خونه مون دو تا در داشت، یه در بزرگ که از حیاط به کوچه پشتی راه داشت و یه در کوچیک که از تو خونه به کوچه‌ی کناری باز می‌شد. یلدا جلوی در کوچیک منتظرم بود. کتونی هام و پوشیدم و باضعفی که اذیتم می‌کرد قدم تو کوچه گذاشتم. از صبح تا حالا نتونسته بودم چیزی بخورم. هرچی به دهن می‌ذاشتم، بلافاصله حالت تهوع بهم دست می‌داد. انگار قرار نبود این و یار لعنتی هیچ‌جوره دست از سرم برداره.

یلدا تو ماشین خواهرش نشسته بود و طبق معمول فکش می‌جنبید و مشغول خوردن بود. یه لحظه به خاطر این اشتهای خوب بهش حسودیم شد. رفتم طرف ماشین و یه نگاه به کسایی که توش نشسته بودن انداختم. ویدا پشت رل بود و مادرش کنارش نشسته بود. یلدا در عقب و باز کرد و من سوار شدم و

بلافاصله سلام کردم. جوابم و دادن و ویدا راه افتاد.

- خب، حالا کجا بریم؟

یلدا پرسید و من نگاهی به مسیر انداختم. خونه‌ی ما حوالی میدون جانبازان بود.

- یه چند تا فروشگاه تو گلزار می‌شناسم، یکی‌ام تو خیابون معلم. واسه سرویس خوابشم یه فروشگاه خوب نزدیک بلوار شهید قلی‌پور سراغ دارم. حالا باز خودتون می‌دونین. اگه جای بهتر یا ارزون‌تری مد نظر تون هست، بریم اونجا. مامانش سریع گفت:

- هزینه‌هاش مهم نیست، یه دونه نوه که بیشتر نداریم! واسه اون خرج نکنیم، واسه کی خرج کنیم؟ مردم نوه‌دار می‌شن، انگار نه‌انگار! مگه قراره ما هم مثل اونا باشیم؟

نمی‌دونم من زیادی حساس شده بودم یا واقعاً داشت با طعنه حرف می‌زد. یلدا پاکت آجیلی رو که تو دستش داشت به طرفم گرفت.

- نرو تو فکر. آجیل بخور.

بوی آجیل بود یا پوزخند رو لباش که باعث شد حالت تهوع به هم دست بده. با پشت دست پاکت و دور کردم و صورتم با انزجار جمع شد.

- نمی‌خورم.

شالم و گرفتم جلوی بینیم.

- ویدا خانم، می‌شه یه جا نگو دارین؟

یه چند متر جلوتر نگو داشت و من بلافاصله از ماشین پیاده شدم. اول یه نفس عمیق کشیدم و هوا رو حریصانه تو ریه‌هام پر کردم. خوشبختانه اون قدری حالم بد نبود که بخوام عق بزنم. نگاهی به دور و برم انداختم و با دیدن یه

سوپرمارکت، سست و بی حال به سمتش رفتم. آب معدنی و یه سری خرده ریز واسه یلدا و یه بیسکوئیت نیم چاشت برای خودم خریدم. قبل از رسیدن به ماشین پاکت بیسکوئیت و باز کردم و یه تیکه تو دهنم گذاشتم. خرج خرجش زیر دندونام، حالم و کمی بهتر کرد.

به محض سوار شدن پاکت خریدم و به سمت یلدا گرفتم و از بقیه عذرخواهی کردم. یلدا با دلسوزی تصنعی پرسید:

- حالت بهتره؟

فقط تونستم سر تگون بدم و خودم و با بیسکوئیت مشغول کردم. حدود بیست دقیقه بعد به اولین فروشگاه رسیدیم. داشتیم لابه لای رگال های لباس دنبال یه کاپشن سرهمی پسرانه می گشتیم که یلدا صداش و پایین آورد و سؤال کرد:

- از خونواده ی کمالی چه خبر؟ هنوزم نمی خوان ببیننت؟

دستم روی یه کاپشن نارنجی مکث کرد و نگاه گذرایی به مادر و خواهرش انداختم که جلوی قفسه ی سرویس غذاخوری نوزاد وایساده و مشغول گفت وگو بودن. سعی کردم خونسرد باشم و این قدر زود وا ندم. به طرفش برگشتم و با پوست کلفتی لبخند زدم.

- خبری از شون ندارم. به هر حال اونا هنوز عزادار پسر شون.

کاپشن و از زیر دستم کشید و نگاه بی هدفی بهش انداخت.

- این پنجشنبه مراسم چهلمشه. اعلامیه ش و دیدی؟ می خوان تو

مسجد جامع مراسم و برگزار کنن. توأم می ری، مگه نه؟

دستام و بلا تکلیف تو جیب های مانتوم فروبردم و شونه بالا انداختم.

- نمی دونم. هنوز تصمیم نگرفته م.

کاپشن و گذاشت سر جاش و رفت سراغ رگال بعدی.

- ساده نباش. خودت و هر جور شده بهشون آویزون کن. این بچه که به دنیا

بیاد، خرج داره. تا کی می خوای چشمت به دست این و اون باشه؟

مردمک چشمم گشاد شد و ناباورانه به صورتش زل زدم. احساس کردم

تیزی حرفاش و درست تو قلم فرو کرده، اما قبل از این که بتونم جوابی بهش بدم،

فوری از خودش دفاع کرد.

- این جور ی نگام نکن، دارم راست می گم. با بادمجون کباب کردن و پیاز

سرخ کردن نمی تونی بچه بزرگ کنی.

یه بغض بد نشست تو گلویم. پس همه ی غم و غصه ی یلدا اون پولی بود که

افشین کف دستم می داشت. رو برگردوندم و واسه این که اشک به چشمم نیاد،

به سمت ردیف ست های نوزادی رفتم و بهشون زل زدم. نه، نباید گریه می کردم،

نباید می داشتم اون اشکام و ببینه.

می بینی عروسک جون، دنیای ما اون قدر ا هم گل و بلبل نیست. آدم اینجا

گرسنه نمی مونه، چون اگه غذایی نباشه، غم و غصه و حرف و فحش و طعنه

هست که بخوری. با اینا آدم از زندگیشم سیر می شه. واسه یه مادر خیلی درد داره

ببینه کسی از او مدن بچه ش خوشحال نیست، کسی چشم دیدنش و نداره، کسی

نیست مرهم رو زخماش بذاره، اما غمت نباشه. من که هستم، جای همه ی اونا

رو برات پر می کنم و نمی دارم اشک تو چشمات بشینه. این و بهت قول می دم.

صدای یلدا دوباره سوهان روحم شد و رو اعصابم ناخن کشید.

- افشین می گه هر طور شده باید بچه رو طبیعی به دنیا بیارم. می گه نداره

خرج سزارین بده. آدم باید شانس داشته باشه. یکی مثل من که خودم و خیلی

زرنگ می دونم، این جور ی بد می آرم، یکی آم مثل بعضیا که خوشبختی از سر و

روی زندگی شون می‌باره، عرضه‌ی حفظش و ندارن.

دیگه کودن نبودم که نفهمم با منه، اما ترجیح دادم نشنیده بگیرم. بذار خیال کنه بدبیاری الانم از بی‌عرضگی بوده. بذار فکر کنه افسانه لیاقت نداشته اون زندگی نکبتی رو حفظ کنه. اما تو فرشته‌ی دویست‌گرمی چهارده‌سانتی من باید بدونی وقتی از اون خونه زدم بیرون، دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. بعد از خرید سیسمونی که خدا می‌دونه چندین و چند بار دلم شکست از این‌که دیدم نمی‌تونم برای تو همچین چیزایی رو تهیه کنم، برگشتیم خونه و من خودم و تو اتاقم حبس کردم. تا الانم افسون و مامان چهار پنج باری اومده‌ن و در زده‌ن و دلداریم داده‌ن، اما بی‌فایده‌ست. تا این اشکا نریزه و این دل سبک نشه، چیزی درست بشو نیست.

فردای اون روز وقتی افشین تماس گرفت و خواست براش کمی سبزی پاک کنم، مامان سریع جواب رد داد و گفت حالم خوش نیست. راستش از وقتی حرفای یلدا رو کف دستشون گذاشتم، اون و افسون شدن اسفند رو آتیش و دیگه محاله بی‌خیال شن. خودمم یه جورایی دلم نمی‌خواد واسه افشین کار کنم. دوست ندارم اون از زن و بچه‌ش به‌خاطر ما بزنه. باید دنبال یه کار خوب باشم. عصر سه‌شنبه بود که ماشین لباسشویی خونه خراب شد و نتونست آب لباس‌های شسته‌شده رو بکشه. مامان داشت تو حموم لباسا رو آب می‌کشید که بابا از راه رسید. طبق معمول جواب سلامم و به‌سردی داد و نشست روی مبل و با بی‌اعتنایی بهش یله داد و سراغ مامان و گرفت. افسون تندتند قضیه‌ی خراب شدن ماشین و گفت و من تو این فاصله زیرسیگاریش و روی میز جلوش گذاشتم.

بابا سیگاری بود و می‌دونستم وقتی این‌طور اخماش تو هم می‌ره، بی‌اختیار

دست می بره سمت جیبش و پاکت سیگار بهمنش و بیرون می کشه.

- یعنی چی خراب شده؟ همه ش دو سال نمی شه که این ماشین و خریده‌م،

باهاش چی کار کردین؟ نسرین! نسرین، کجایی؟

مامان به محض شنیدن صداش، با دست و پای خیس بیرون اومد و گفت:

- بله، چی شده؟ چرا داد می زنی؟

- قضیه ی ماشین چیه؟

دستای خیسش و با دامنش پاک کرد.

- از کار افتاده. امروز افسون توش لباس ریخت، اما سری آخر دیگه آب

نکشید و خاموش شد.

بابا سیگاری آتیش زد و درحالی که با حرص بهش پک می زد، صداش و باز

بالا برد:

- بس که بی لیاقتین! گند بزنن به این خونه و زندگی که یه مشت آدم

بی عرضه دارن ادارهش می کنن! نشد یه بار پیام اینجا و ببینم همه چی روبه راهه و

دردی ندارین!

- چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت؟ یه تعمیر جزئی می خواد دیگه،

چرا جوش می آری؟! نیگا تو رو خدا، بچه رو ترسوندی! ببین چه طور می لرزه!

اشاره ی مامان به من بود که رنگم شده بود عین میت و دستام می لرزید. نه

این که تا حالا بابا رو این قدر برزخ ندیده باشم، نه، این روزا دلم شده بود قد دل

گنجشک و تا یه دادو بیدادی می شنیدم، هول می کردم و می ترسیدم. افسون

سریع زیر دستم و گرفت و کمکم کرد رو مبل بشینم. بابا چپ چپ نگامون کرد.

- مگه من چی گفتم؟ تو این خونه حق اعتراض نداریم؟

افسون عصبی داد زد:

- بس کن! نمی بینی حالش بده؟

سیگارش و با حرص خاموش کرد و این بار به افسون توپید:

- ببینم، تو دیگه چی می گی؟ همینه که هست. اگه به مذاق خانم خوش

نمی آد، هری!

او مدم از جام بلند شم که مامان باگریه و التماس جلوم وگرفت. می دونست

من این جوری طاقت حرف خوردن ندارم و محاله بذارم کسی رو سرم منت

چیزی رو بذاره.

- ولم کن مامان! برم گوشه ی خیابون بخوابم، شرف داره به این که تو این

خونه نون منت بخورم!

بابا با خشم جواب داد:

- گوشه ی خیابون چرا؟ تو که مال و منال پدر شوهرت چهار تای من و

می خره و می فروشه، خب برو بگو خرج تو و نوهش و بده. ورشکست که

نمی شه. ماشالا دست به خیر بودنشم که ورد زیون آشنا و غریبه ست!

- من اگه بمیرم جلوی هیچ کدومتون دست دراز نمی کنم. همون گوشه ی

خیابون بهشته. بذار همه ببینن دختر جمشید خوشحال و عروس حاج آقا کمالی

چه قدر بدبخته!

بابا کلافه دستی به موهاش کشید و مامان زیر لب غرغر کرد. وسط این بحث

و کشمکشم زنگ زدن و افسون سریع بلند شد و رفت در رو باز کنه. مامان با

صدای بلند پرسید:

- افسون، کیه؟

صداش از تو راهرو می اومد.

- آقا فرید اومده. برامون آتش نذری آورده.

دستم و روی سرم گذاشتم و با ناامیدی نگاهم و به سقف دوختم. تو این اوضاع همین و کم داشتیم. مامان به سمت در رفت و چند لحظه بعد فرید با قابلمه‌ای که دستش بود وارد شد.

- سلام عمو. خوبین؟ مازی آش نذری پخته، گفت براتون بیارم.
بابا از جاش بلند شد و باهاش دست داد، من اما عصبی و بی توجه به اون رفتم تو اتاقم و در رو محکم به هم زدم. صدای مامان از اینجا خیلی واضح به گوش می‌رسید. معلوم بود حسابی بابت عکس‌العملم دستپاچه و شرمند شده.
- چیزی نیست فرید جان. یه بحث کوچولو با باباش داشته. همین.
افسون پرسید:

- زن عمو فریده خوبه؟ فرناز جون چی کار می‌کنه؟
دیگه نموندم ببینم چی می‌گه. ساکم و از تو کمدم برداشتم و لباسای مختصری رو که با خودم از خونه‌ی معین آورده بودم توش چپوندم. نمی‌دونستم می‌خوام کجا برم. برام مهم نبود اونایی که اون بیرون نشسته‌ن چه فکری درمورد من کنن. حتی توأم تو ذهنم نبود. فقط می‌خواستم از این جهنم بزنم بیرون. ساکم برداشتم و در اتاق و باز کردم، اما بوی آش رشته‌ی مازی یا همون مامان زیبا، مامان بزرگم، هوش از سرم برد و دست و پام و واسه رفتن سست کرد. جلوی در نیمه‌باز اتاق روی زمین نشستم و بغض کردم. از خودم به خاطر این ضعف بدم اومدم. من چرا این‌جوری شده بودم؟ چرا باید واسه خوردن یه ذره آش این‌طور از خودم بی خود شم؟ با نوک انگشت قطره‌اشکی رو که داشت می‌اومد گوشه‌ی چشمم جا خوش کنه پاک کردم. یکی کنارم روی زمین نشست.
- چرا اینجا نشستی آبی؟
نگاهش به ساک کنارم افتاد و صدایش لرزید.

- می‌خواهی کجا بری؟ مامان... مامان، یه لحظه بیا!

مامان که اومد و من و تو اون وضع دید، سیلی محکمی به صورتش زد.

- خدا من و مرگ بده افسانه! اینجا چرا نشستی؟

افسون باگریه گفت:

- می‌خواد بره. نگاه کن، ساکشم بسته.

مامان دست انداخت زیر بغلم و بهش تشر زد:

- فعلاً بیا کمک کن ببریمش بیرون. بچه‌م ضعف کرده. خدا بگم چی‌کارت

کنه جمشید که نبودنت یه درده و بودنت هزار درد.

سعی کردم مانعشون شم.

- من نمی‌آم. نمی‌خوام این‌جوری من و ببینن.

- رفتن تو آشپزخونه تا فرید یه نگاه به ماشین بندازه. تو هال نیستن.

من و نشوند رو میل و رفت تا یه لیوان آب‌قند بیاره. نگاهم به قابلمه‌ی آتش

روی میز افتاد و بی‌اختیار نفس عمیقی کشیدم و حریصانه بهش زل زدم. افسون

که حواسش به من بود کنارم نشست و دست دور شونه‌م انداخت.

- بوش خوبه؟ دوست داری؟ می‌خواهی یه کاسه برات بکشم؟

اون بغض‌لעنتی هنوزم تو گلووم بود و تو خودت و جمع کرده بودی و شکمم

سفت شده بود. مثل بچه‌ها لب ورچیدم و سر تکون دادم. افسون میون

اشک‌هاش خندید.

- الهی قربونت برم. همین الان برات یه کاسه می‌آرم بخوری.

بلند شد و مامان جاش و گرفت. من فقط تونستم یه ذره از اون آب‌قند بخورم.

- مونده بالای سر فرید و همچین اظهارنظر می‌کنه که انگار خودش یه‌پا

اوستاست. آخه یکی نیست بهش بگه تو اگه خودت بلدی، پس چرا این‌جوری

دادو بیداد می‌کنی و بقیه رو می‌رنجونی؟

داشت پشت سر بابا غرغر می‌کرد و من ترجیح می‌دادم سکوت کنم تا لااقل با این حرفا کمی سبک شه. گاهی دلم واسه مامانم خیلی می‌سوخت. بیچاره هیچ وقت از زندگیش لذت نبرد. همه‌ی عمر و جوونیش و پای ما و مرد بی معرفتی مثل بابا گذاشت. مگه اون دل نداشت؟ محبت نمی‌خواست؟ توجه لازم نداشت؟ خوبه آدم گاهی منصف باشه. واقعاً بابا چه طور می‌تونه تو چشمای مامان زل بزنه، تو چشمای زنی که همه‌ی زندگیش و بی هیچ چشمداشتی وقف بچه‌های اون مرد کرده؟ یعنی منم می‌تونم این قدر فداکار باشم عروسک جون؟

افسون کاسه‌ی آش و گرفت جلوم و من به خودم اومدم و سریع ازش گرفتم. گرسنه نبودم، اما مثل قحطی زده‌ها چند قاشق بی وقفه خوردم. - اشکال از این بود زن عمو.

نگاه هرسه مون به سمت فرید چرخید که دکمه‌ای رو بین انگشت اشاره و شستش گرفته بود و نشونمون می‌داد.

- تو فیلترش گیر کرده بود. هر بار این طور می‌شه، یه نگاه بهش... چشماش روی من مکث کرد و باعث شد دست از خوردن بکشم. بی اختیار کاسه‌ی آش و پایین آوردم و اون اخم کرد. - می‌گفتی مادر.

به طرف مامان برگشت و سعی کرد لبخند بزنه.

- مشکلت حل شد. نگران نباشین.

- دستت درد نکنه آقا فرید. حالامی شه اون دکمه رو بدی؟

این و افسون گفت و دکمه‌ی پیراهنش و ازش گرفت.

- پس مال تو بود شیطون؟

افسون با خنده سر تکون داد و بابا از آشپزخونه بیرون اومد. بدون این‌که نگاهی به جمعمون بندازه، زیر لب خداحافظی کرد و رفت. خیلی خوب این حالش و می‌شناختم. می‌دونستم بدجوری از زدن اون حرفا پشیمونه، اما از محالات بود که بخواد عذرخواهی یا دلجویی کنه. هنوزم فکر می‌کرد باید خرج و مخارج تو رو پدر معین بده.

مامان به فرید تعارف کرد بشینه و از افسون خواست برای همه آش بکشه. راستش دیدن اخمای توهم این تنها پسرعمو اشتهاام و کور کرده بود. واسه همین وقتی افسون خواست دوباره کاسه‌م و پرکنه، مانعش شدم و بی توجه به جمعشون از جام بلند شدم تا به اتاقم برم. مامان بلافاصله گفت:

- باز نزنه به سرت شال وکلاه کنی و بخوای بری!

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

- ترس، جایی نمی‌رم. اصلاً کجا رو دارم که برم!

موقع گفتن این حرفا نگاهم به فرید بود که چشم به فرش زیر پاش دوخته و تو فکر بود. می‌دونستم الان تو دلش عروسیه و حتماً با خودش می‌گه دیدی درمورد معین حق با من بود؟ دیدی اون حرفایی که زدم و تو همه‌ش و انکار کردی، یکی یکی بهت ثابت شد؟ دیدی چه قدر احمق بودی؟

اخمام با این نتیجه‌گیری تو هم رفت و چشم از این پسرعموی مثلاً دلسوز گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. نیومد به زبونم ازش بخوام بابت آش نذری از مازی تشکر کنه و شاید بهتر بود چیزی نمی‌گفتم. مازی هنوزم که هنوزه از دستم دلخوره. می‌دونی به خاطر کی؟ آره، حدسش چندان مشکل نیست، به خاطر معین. اون حتی بابت مرگش بهم تسلیت نگفت. دلم ازش خیلی گرفته، از این

مادر بزرگ که مدت‌هاست فراموش کرده نوه‌ای به اسم افسانه داره. فردای اون روز بابا تماس گرفت و کلی خط‌ونشون برامون کشید که باید هرطور شده تکلیف حق و حقوقم و با خونواده‌ی کمالی روشن کنم و این مستلزم این بود که تو مراسم چهلم معین شرکت کنم. اون ازم می‌خواست مهریه‌م و بذارم اجرا و هرچی از اموال و دارایی‌های معین به نام من بود رو دوباره پس بگیرم. بیچاره دلش زیادی خوش بود. یعنی اگه می‌دونست حتی یه ریال از ثروت معین مال من نیست و از سرخریت و نادونی مهریه‌م و بخشیده‌م، باز من و تو خونه‌ش نگه می‌داشت؟

مراسم چهلم عصر پنج‌شنبه رأس ساعت سه و نیم شروع شد. افشین صبح تماس گرفته و گفته بود تو این مراسم شرکت نکنم، اما دست خودم نبود. این‌که با این حال خراب و روحیه‌ی داغون پیام اینجا و بخوام تو مراسمش باشم، خواسته‌ی دلم بود نه عقلم. تازه یه جورایی دیوونگی محض بود که بی‌خبر از خونه بیرون زدم و تنها اومدم اینجا. اگه اقوامشون یا دوستای معین حرفی می‌زدن، اگه برخورد زشتی می‌کردن، اگه حرمت این‌که یه زمانی زن معین بودم و زیر پا می‌داشتن چی؟

گوشتیم زنگ خورد و شماره‌ی خونه روش افتاد. می‌دونستم باز مثل این چند وقت اخیر خواب عصر مامان و خراب کرده‌م.

- الو، افسانه، کجایی؟

خیلی خونسرد جواب دادم:

- جلوی در مسجد. دارم می‌رم تو.

- دیوونه شدی؟!

چنان وحشت‌زده این‌و به زبون آورد که یه لحظه ته دلم خالی شد و با تردید

به جمعی که جلوی در واسه استقبال از مهمونا وایساده بودن زل زدم و پاهام یاری نکرد قدم از قدم بردارم.

- اونا باهام کاری ندارن.

با بغض نالید:

- احمق نباش افسانه! تو بارداری. اگه یه حرفی بزنی و حالت به هم بخوره،

من چه خاکی به سرم بریزم؟

دستم با ترس به سمت شکمم رفت. تو اگه چیزیت بشه، من می میرم. مهم نیست که شاید اون احساس مادرانه هنوز کاملاً تو وجودم شکل نگرفته. می تونم به هرکس و هرچیزی قسم بخورم اگه روزی حس کنم نیستی، اون روز واسه همیشه قصه‌ی افسانه هم تموم می شه.

- گوشت با منه؟ هنوز اونجایی؟

نگاهم به نگاه محسن اتوکشیده و مرتب با اون عینک دودی بزرگ که چشمش و پوشونده بود برخورد کرد و چهره‌ش کاملاً به طرفم چرخید. علی، دوست صمیمی معین، و یکی از پسرخاله‌هاش کنارش وایساده بودن، اما فقط اون بود که من و دید. مطمئن بودم برای مخفی شدن دیگه دیر شده.

- مامان، محسن من و دید، باید قطع کنم. نگران نباش، اونا اذیت نمی کنن.

محسن چیزی به اون دو تا گفت و با یه مکث چندثانیه‌ای به طرفم چرخید و او مد سمتم. همون موقع مامان گفت:

- زنگ می زنی افشین بیاد دنبالت. فقط تو رو خدا تا اون نیومده، حماقت

به خرج نده.

گوشی رو بی خداحافظی قطع کردم و دو سه قدمی به سمت محسن برداشتم. اونا هرچقدرم از دستم دلخور بودن، باز می دونستن مقصر اصلی از هم پاشیدن

این زندگی معین بوده نه من که همه جوره بابت اشتباهاتش تاوان دادم.
گاهی با خودم می‌گم عجب صبری خدا به من داده بود که تونستم تاب بیارم
و از پا در نیام. هرکی دیگه بود خیلی زودتر از این حرفا جونش به لب می‌رسید.
اونایی که خارج از گود نشسته‌ن و قضاوت می‌کنن و با بی‌رحمی حکم صادر
می‌کنن، هیچ از دل بیچاره‌ی من خبر دارن؟ هیچ می‌دونن چی به من گذشته؟
همین علی که سنگ رفاقت چندین و چند ساله‌ش و به سینه می‌زنه و شنیده‌م
اینجا و اونجا نشسته و گفته زن معین اهل نبوده، می‌دونه این رفیق چه طور از
خجالت خودش و این دوستی ظاهراً برادرانه دراومده؟ وای که این سینه‌ی من پر
از حرفه و حیف که به زیون آوردنش تحمل و شنیدنش مرد می‌خواد.

- افسانه، اینجا چی کار می‌کنی؟!

اشک تو چشمم حلقه زد.

- نباید می‌اومدم؟ من هنوزم زن معینم، حق ندارم اینجا باشم؟

کلافه دستی به موهای مجعد روشنش کشید.

- نه، این حرفا چیه! ولی تو که خبر مامان و بابا رو داری. اونا تو رو می‌بینن،

حالشون بد می‌شه. خودتم می‌دونی من هیچ وقت تو رو مقصر ندیدم. معین

خودش...

باقی حرفش و خورد و سرش و پایین انداخت. چند ثانیه‌ای سکوت کرد و

این بار من گفتم:

- اگه نمی‌اومدم که همه‌ی اون حرفا درست از آب درمی‌اومد!

با تأسف سر تکون داد.

- به نظرت اون حرفا مهمه؟

جوابی ندادم و اون خیلی بی‌ربط پرسید:

- چرا این قدر لاغر شدی؟ گونه‌هات...
- دستش و به طرف صورتم دراز کرد و من بی اختیار عقب کشیدم.
- حالم خوبه.
- معذب نگاهی به شکمم انداخت.
- درمورد بچه... خودت که می‌دونی بابا اون موقع چه قدر از شنیدنش خوشحال شد، اما الآن اصلاً نمی‌شه جلوش حرفی از تو یا معین زد. اوضاع قلبش داغونه. دکتر می‌گه هیجان اصلاً براش خوب نیست. هنوز نتونسته‌م باهاش در این مورد صحبت کنم. این چند وقت خونه‌ی بابات بودی؟
- سر تگون دادم و نگاه مرددی به دور و برم انداختم. هرکی که از کنارمون می‌گذشت یه لحظه با کنجکاوی بهمون خیره می‌شد و بعد بهت‌زده با محسن سلام و احوالپرسی می‌کرد و درنهایت با بدبینی نگاهش و ازم می‌گرفت و به سمت مسجد می‌رفت.
- کجا رو داشتم برم جز اونجا؟
- خوبه. همون جا بمون و جایی نرو. من خودم باهات تماس می‌گیرم. شاید بشه کاری کرد.
- چشم‌ام و ریز کردم و با بدبینی پرسیدم:
- چرا می‌خوای کمکم کنی؟
- جوابی به این سؤال نداد و به جاش گفت:
- هنوزم می‌خوای تو مراسم باشی؟
- اونا حق ندارن من و بابت چیزی محکوم کنن.
- تو نمی‌تونی جلوی حرفا و طعنه‌هاشون و بگیری.
- مامانت و مزده چیزی نگن، اونا‌ام جرئت نمی‌کنن حرفی بزنن.

- مامان اینا چیزی نمی‌گن، اما...

حرفش و بی ملاحظه قطع کردم.

- پس من می‌رم تو.

نموندم اظهارنظرش و بشنوم و رفتم تو مسجد. به محض ورودم اکثر نگاه‌ها به طرفم چرخید و آه‌وناله‌ی جمع به پیچ‌پیچ و درگوشی حرف زدن تبدیل شد. بی‌توجه به بقیه رفتم گوشه‌ای نشستم و سرم و پایین انداختم. از همین فاصله هم سنگینی نگاه مژده رو حس می‌کردم. می‌دونستم داره با چه کینه‌ای نگام می‌کنه. هیچ‌وقت از این دختر بدی ندیدم. همیشه خاکی و صمیمی بود، اما تاریخ انقضای این صمیمیت فقط تا مرگ معین بود و بس. بعد از اون من شدم قاتل، جانی، آدم‌کش!

هیچ‌کدوم اینا مهم نیست عروسک‌جون. می‌دونم یه روز عمه مژده هم مثل بقیه می‌فهمه چه قدر در حق مادرت با این رفتارهای ناآگاهانه بدی کرده. اما اون روز دعا می‌کنم بتونیم سرمون و با غرور جلوش بالا بگیریم و بگیریم دیگه به ابراز پشیمونی و عذرخواهی اون نیازی نداریم.

شخصی جلوم قرار گرفت و من سر بلند کردم. نگاهم تو نگاه یگانه، زن علی، گره خورد. لبخند محو و گریزونی روی لبش بود و تصمیم داشت کنارم بشینه. براش جا باز کردم و اون درحالی‌که می‌نشست، زیر لب گفت:

- خوب کاری کردی او مدی. همین واسه بستن دهن گشاد این جمع کافیه.

بی‌اختیار پوزخند زدم.

- خودت خوب می‌دونی که این چیزا برام مهم نیست. من می‌خوام اون‌ها

این‌طور بی‌رحمانه درمورد قضاوت نکنن.

اشاره به حاج‌خانم و مژده بود. بهشون نگاه نکرد، اما کاملاً متوجه منظورم

شد.

- ای کاش می تونستم حرفی بزنم، اما خودت می دونی به خاطر هستی دهنم بسته ست! علی بفهمه، خون به پا می کنه.
با تأسف سر تکون دادم.
- ای کاش این همه سنگ اون نارفتیق و به سینه نمی زد.
دست رو دستم گذاشت و آروم فشرد.
- حق داری عزیز من، حق داری. به خدا بابت حرفاش پیشت شرمنده ام.
آه پردردی کشیدم.
- امیدوارم علی هیچ وقت نفهمه با اون حرفا چه قدر در حق من و خودش نامردی کرده.

یگانه از سر ناچاری سکوت کرد و منم سرم و پایین انداختم و دیگه چیزی نگفتم. حرف که زیاد بود عروسک جون، منتها برای تبرئه کردن خودم نمی خواستم خرجشون کنم. یادمه مازی همیشه می گفت این که ندونن آدم دقیقاً چه قدر می ارزه، فقط تا زمانی اعتبار داره که دهنش و باز نکرده. و من نه این که با اون حرفا بی ارزش بشم، نه، فقط اون قدر خودم و کوچیک نمی دونستم که بخوام به خاطر آدمی مثل معین زیر سؤال برم.

مداحی که نوحه سرایی می کرد، با سوز و گداز از کربلا و رشادت های علی اکبر جوان و داغ امام حسین از شهادت پسرش می گفت و به نوعی می خواست حال و هوای خونواده ی عزادار رو به اون سمت و سو بکشونه. همیشه وقتی چنین مجالسی می شد، محال بود چشمام تر نشه و اشکی نریزم، مخصوصاً وقتی مداح از حضرت رقیه و بی تابیش برای بابا می گفت، اما حالا دلم انگار سنگ شده بود. نمی تونستم به یاد واقعه ی کربلا برای معین اشک

بریزم. نمی تونستم تظاهر کنم.

مراسم که تموم شد، جمعیت برای تسلیت مجدد به خونواده‌ی عزادار جلو رفتن و به مادر و خواهرش دلداری دادن، اما کسی به من تسلیت نگفت و حتی طرفم نیومد.

می دونی عزیز دلم، این چیزا برام درد نیست، غصه نیست، حقارت نیست. من از این ناحق قضاوت کردن‌ها گله دارم، از این کینه‌های شتری بی شناسنامه و حرفایی که با نامردی تموم پشت سرم می‌گن و هزار کار ناکرده رو به نامم سند می‌زنن دلخورم. یگانه زیر گوشم گفت:

- قراره برن سر خاک. توأم می‌آی؟

معین و جایی دور از اینجا دفن کرده بودن و از اونجا که تا مزارش فاصله زیاد بود و من ماشین نداشتم، یه کم برای رفتن مردد بودم. این درد گذرایی که گه‌گاه گداری زیر شکمم احساس می‌کردم و معمولاً تا کشاله‌ی رونم امتداد پیدا می‌کرد هم مزید بر علت شده بود.

- نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم.

شرمنده و خجالت‌زده باهام دست داد و خدا حافظی کرد. نگاهی به اون سمت مسجد انداختم. وضعیت نامناسب جسمی و روحی حاج‌خانم و که دیدم، جلو نرفتم. نمی‌خواستم حالش از اینم بدتر شه. اون زن خوبی بود و هیچ‌وقت بهم بی‌احترامی نکرد. دوست نداشتم این تصویر قشنگ هرگز تو نگاهم بشکنه، واسه همین از مسجد بیرون اومدم و بی‌توجه به جمع به طرف در رفتم.

با دیدن افشین و فرید و فرناز و افسون و یلدا سر جام مکث کردم. ظاهراً به‌جای خونواده‌ی کمالی، اینا قشون‌کشی کرده بودن. افسون زودتر از همه شون من و دید و به سمتم اومد. افشین حسابی اخم کرده بود و آتیشی بود. می‌دونستم

بابت گوش ندادن به حرفش ازم ناجور دلخوره. یلدا طبق معمول داشت می خورد و از سر تفریح و سرگرمی به آدمای درحال رفت و آمد نگاه می کرد. فرناز و فریدم داشتن با هم حرف می زدند. افسون بهم رسید و زیر بازوم و گرفت. - از نگرانی مردم آبجی! آخه این کارا چیه می کنی؟

محسن خودش و به ما رسوند.

- قراره بریم سر خاک. بابا چون حالش خوب نیست نمی آد. تو با ما می آی؟

به بچه ها اشاره کردم.

- خونواده م اومده ن.

- باشه، هرطور راحتی.

ازم دور شد و ما به سمت ماشین افشین رفتیم. نگاه شرمنده ای به داداشم انداختم و اون گله مند بهم چشم دوخت.

- این بود قولی که دادی؟

- باید می اومدم. دیدی که باهام رفتار بدی نداشتن.

کلافه دستی به کمر زد و ازم رو گرفت.

- از دست تو افسانه!

فرناز جلو اومد و بغلم کرد.

- حرفی که بهت نزدن؟

سعی کردم لبخند بزنم.

- اصلاً باهام حرف نزدن.

لب های خوشگلش و به طرز بامزه ای جمع کرد.

- فدای سرت.

- بریم؟

این و فرید پرسید، مختصر و خلاصه و من با التماس چشم به افشین دوختم.

- می شه من و تا جایی ببری؟

- کجا؟ نکنه... ببین افسانه، بگو جهنم، خودم درست نوکرتم تا تهش،

می برمت، اما اونجا نه.

نگاهی به خیابون انداختم.

- باشه، پس خودم می رم.

بازوم و گرفت و مجبورم کرد از فرناز و افسون فاصله بگیرم و به طرف ماشین

برم.

- حرفشم نزن. برمی گردیم خونه.

عصبی خودم و کنار کشیدم.

- ای بابا، می گم می خوام برم! می خوامی بد شه؟

باز رگ بدجنسیم گل کرده بود. خیلی خوب می دونستم چه طور تو این

موقعیت اطرافیانم و تو فشار بذارم که به خواسته م برسم. نفسش و فوت کرد و

نگاه شرمنده ای به فرید انداخت.

- می شه تو بچه ها رو برگردونی تا من این سرتق خانم و برسونم؟

فرید نگاهش و از جمع منتظر گذروند و به من دوخت.

- من افسانه رو می برم. فرناز سر راهمون می رسونیم.

خب این آخرین چیزی بود که تو این وضعیت حاضر بودم بهش تن بدم.

رفتن با فرید عین شکنجه بود. حوصله ی نطق و موعظه کردنش و با این حال

نداشتم، اما انگار افشین نمی خواست این توفیق اجباری رو ازم دریغ کنه.

- باشه. پس من افسون و یلدا رو می برم. افسانه جان، تو آم با فرید برو.

لب باز کردم اعتراض کنم، اما فرید آهسته گفت:

- باید باهات حرف بزنم.
- به ناچار سوار ماشینش که یه پرشیای نوک مدادی بود شدیم و تا موقعی که
فرناز سر منظریه پیاده شد، نه اون حرف خاصی زد و نه من چیزی گفتم.
- چه برنامه‌ای واسه آینده داری؟
- سؤال بی مقدمه‌ش باعث شد برگردم و به نیم‌رخ زیادی جدیش زل بزنم، اما
انگار واسه جواب دادن چیزی تو ذهنم نبود.
- از افشین شنیدم ظاهراً عمو ازت خواسته واسه مهریه و حق و حقوق
اقدام کنی.
- پوزخند تلخی روی لبم نشست.
- هیچ حق و حقوقی در کار نیست. موقعی که از اون خونه زدم بیرون، از
امروزم آس و پاس تر بودم.
- با تردید چشمای عسلیش و بهم دوخت.
- یعنی فکر آینده و تأمین مخارج این بچه رو نکردی؟!
- با تمسخر زمزمه کردم:
- خیلی عذر می‌خوام که نتونستم مرگ معین و میون اتفاقات بی‌برنامه‌ی
زندگیم پیش‌بینی کنم!
- نفسش و کلافه فوت کرد.
- ظاهراً چندانم از مرگش ناراحت نیستی.
- برات جای سؤاله، نه؟ دوست داری چی بشنوی از من؟ این‌که تموم
حدسیات درست از آب دراومده؟
- من همچین منظوری نداشتم.
- تو لحنش دلخوری موج می‌زد، اما واسه من این موضوع کمترین اهمیت و

داشت.

- هر جور دلت می خواد فکر کن، عین خیالم نیست. آب که از سر گذشت،
چه یه و جب چه صد و جب. این همه حرف از غریبه خوردم، یه حرفم از تو.

عصبی پوزخند زد.

- پس من غریبه شده‌م!

- تو رو خدا دوباره شروع نکن فرید. همه‌ی حرفات و از برم. این که برات
مثل فرناز می مونم و تو نگران آینده‌م هستی و تحمل دیدن حماقتم و نداری
درست. سر قضیه‌ی ازدواجم با معینم خیلی سعی کردی نذاری اشتباه کنم، اینم
قبول. ولی التماس می کنم دست از موعظه‌ها بردار. گوشام از این حرفا پره.
من خودم بهتر از همه‌ی شما می دونم با زندگیم چه کرده‌م.

- اما باز داری همون اشتباهات و تکرار می کنی. چرا باید این قدر بی فکر
باشی که بدون هیچ پشتوانه‌ای از اون خونه بیای بیرون؟ پشتت به کی گرم بود،
عمو یا افشین؟ تو که می دونی به جفتشون نمی تونی دل خوش کنی. یکی
نمی خواد و اون یکی نمی تونه کمکت کنه. چرا باید با این تصمیم اشتباه، اون
بچه آینده‌ای نداشته باشه؟ تو که ادعات می شد حواست به همه چی هست!
سعی کردم آرام باشم و این قدر زود از کوره درنرم.

- قضاوت کردن خیلی خوبه، مگه نه؟ این که دور از گود بشینی و هر جور
عشق می کشه حکم بدی دلچسبه و سرکوفت زدن به کسی که تا همین چند
وقت پیش ادعاش گوش فلک و کر کرده بود لذت بخشه، نه؟

صاف بهش زل زدم و با نفرت اضافه کردم:

- می دونی پسر عمو، تو و اون غریبه‌ها هیچ فرقی با هم ندارین. همه تون این
پوسته‌ی ظاهری رو دیدین و فکر کردین افسانه با همینایی که دلش و بهشون

خوش کرده خوشبخته. مهم نیست شوهرش چه قدر مزخرف و عوضیه، مهم خواسته‌های اونه که با همین اسباب‌بازی‌های تو دست و بالش تأمین. همه‌تون خیال می‌کردین دارم بابت این خوشبختی توهمی بهتون فخر می‌فروشم. هیچ‌کدومتون درد من و ندیدین. هیچ‌کی یه بار از خودش سؤال نکرد دلیل این همه تظاهر چیه. فکر کردین بوی پول به مشامم خورده و هار شده‌م، کسی ندید من فقط واسه پوشوندن بوی تعفن اون زندگی لعنتی خودم و با این اسباب‌بازی‌ها مشغول کرده بودم.

- تو معین و دوست داشتی. این و که دیگه نمی‌تونی انکار کنی.
احساس خفگی بهم دست داده بود. گره‌ی روسریم و کمی شل کردم تا بهتر نفس بکشم.

- از همین دوست داشتن دارم می‌سوزم. که اگه نبود، خیلی زودتر از اون جهنم بیرون می‌زدم. فقط نپرس چرا.

نیم‌رخش نود درجه چرخید و پرسشگرانه بهم خیره شد.
- نمی‌خوای حرف بزنی؟ فکر می‌کنی اگه سکوت کنی، همه می‌گن چه زن نجیب و همه چیزتمومی بوده که گندهای شوهرش و رو نکرده؟ نه عزیز من. این سکوت فقط به یاوه‌هاشون مهر تأیید می‌زنه.
پوزخندم و ازش پنهون نکردم.

- به حرف پیام که چی بشه؟ به جای متهم کردنم برام دلسوزی کنن؟ من این و نمی‌خوام، از هیچ‌کدومتون نمی‌خوام.

- اما داری با رفتارت دقیقاً همین و به اطرافیانت تلقین می‌کنی. با همین بی‌فکری و بی‌برنامه بودن... هیچ از خودت پرسیدی چه طور می‌خوای با دستای خالی اون بچه رو بزرگ کنی؟

صدام از شدت خشم و عصبانیت لرزید.

- همین دور و بر نگه دار.

دیگه نمی تونستم خودم و کنترل کنم تا بلایی سر جفتمون نیارم.

- تا به خانم می گن بالا چشمت ابروئه، بهش برمی خوره. مگه من چی

گفتم؟

- نشنیدی؟ می گم نگه دار!

از سرعت ماشین کم کرد، اما نگه نداشت.

- ای بابا! من اگه حرفی می زنم، به خاطر خودته. تو رو که تو این وضعیت

می بینم، ناراحت می شم. نمی خوام سرزنشت کنم، اما دست خودم نیست.

وضعیت الانت من و یاد مامانم می ندازه. اونم وقتی بیوه شد، فرناز رو باردار بود

و یه پسر هشت ساله ام داشت.

درکش می کردم و می دونستم نمی تونه درکم کنه.

- موقعی که عمو فوت کرد، خونواده ی پدری از زن عمو حمایت کردن و

تنه اش نداشتن. حتی همین مازی مثل یه مادر پشت زن عمو وایساد. یادت

نیست موقعی که براش خواستگار اومده بود خم به ابرو نیاورد و زن عمو رو

تشویق کرد ازدواج کنه؟ همچین خونواده ای من و حمایت می کنن؟

- مامان منم کم مشکل نداشت.

با تأسف سر تکون دادم.

- لطفاً من و با زن عمو مقایسه نکن. اون با عمو خوشبخت بود، اما من...

نمی خوام به خاطر این وضعیت مشابه کسی به حالم دل بسوزونه.

اشاره م به خودش بود و اون این و خوب گرفت که اخماش و تو هم کرد و تا

رسیدن به مکان مورد نظر دیگه باهام حرف نزد.

جمعیت زیادی دور قبر معین جمع شده بودن. از این فاصله بی‌تابی حاج‌خانم و مژده رو حس می‌کردم. محسن باز اون عینک‌دودی بزرگ و به چشم‌ماش زده و متفکر به قبر معین خیره بود. حاج‌آقا هم که نیومده بود.

البته مطمئن بودم دلش می‌خواست به بیاد، منتها قلب بیمارش که این چند وقت بیش از حد ظرفیت شوک و هیجان به خودش دیده بود، دیگه تحمل غم و رنج بیشتر رو نداشت. شنیده بودم تو لیست انتظار برای پیوند قلبه، قلبی که با همه‌ی ثروت و دارایی‌شم نمی‌تونست اون و به‌دست بیاره.

- نمی‌خوای بری جلو؟

به ماشینش تکیه داده و خیره به جمعیت بود.

- بذار کمی خلوت شه. البته تو آگه عجله داری، می‌تونی بری.

همچین بهم نگاه کرد که انگار داره یه نمونه‌ی نادر انسانی با ضریب هوشی زیر صفر رو بررسی می‌کنه و از این‌که وقتش و پای بررسی همچین نمونه‌ای گذاشته، برای خودش متأسفه.

- مزخرفاتی که می‌خواستی بگی تموم شد؟

ابرویی بالا انداختم و سعی کردم نخندم.

- من که باهات تعارف ندارم.

با وحشتناک‌ترین لحنی که تو مردای خونواده‌مون سراغ داشتم غرید:

- افسانه!

بهش توجهی نشون ندادم و وقتی جمعیت کم‌کم پراکنده شدن، به سمت قبر رفتم. نمی‌خواستم خودم و قایم کنم. نه از نگاه‌های پر از نفرت علی و باقی دوستای معین می‌ترسیدم و نه از بدو بیراهه‌هایی که زمزمه‌وار تو دهن فامیلش می‌چرخید ابایی داشتم. من آگه اینجا بودم، فقط و فقط برای ثابت کردن یه چیز به

خودم بود، این‌که به دلم نشون بدم محبوب‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین موجودی که یه زمانی عاشقش بود و می‌پرستیدش، بعد از به لجن کشیدن زندگیم، حالا زیر خروارها خاک داره می‌پوسه و این عاقبت همه‌ی عشق و علاقه‌ی منه، پس بهتره دیگه به دوست داشتن هیچ مردی اعتماد نکنه.

جمعیت کاملاً ازم فاصله گرفته بودن که کنار سنگ قبر نشستم و سعی کردم تصویر قاب‌گرفته‌ش و که بالای قبر بود نادیده بگیرم. حسی انگار هم‌زمان به قلب و چشم‌ام بیشتر می‌زد و چون روی پاهام نشسته بودم، تو به عادت این چند وقت داشتی بهم لگد می‌زدی و اعلام حضور می‌کردی. خیلی حرفا تو دلم بود که بزنم، اما شرمم اومد به زیون بیارم، اونم جلوی تو که نیمی از وجودت مال اونه. نوشته‌های روی سنگ توی نگاهم تار شد و فقط تونستم آه بکشم و تو دلم به معین بگم: «هنوزم دوستت دارم، اما از ته دلم دعا می‌کنم تا ابد تو آتیش جهنمی که به پا کردی بسوزی!»

بی‌هوا بلند شدم و احساس کردم سرم داره گیج می‌ره. دستم برای گرفتن تکیه‌گاهی دراز شد و دستی مردونه زیر بازوم و گرفت.

- حالت خوبه افسانه؟

چشم‌ام و چند بار باز و بسته کردم تا بتونم ببینم. بازوم و از تو دستای محسن بیرون کشیدم.

- خوبم.

بی‌توجه به اون که نگران من و می‌پایید از کنارش گذشتم و به سمت فرید که با چند قدم فاصله از ردیف قبرهای این بخش وایساده بود رفتم.

- چیزیت شد؟

با بی‌حالی جواب دادم:

- سرم گیج رفت.
- ظاهراً برخلاف خونواده‌ش، نظر مثبتی بهت داره.
- اشاره‌ش به محسن بود، اما من توضیحی به کنجکاوی بی‌دلیلش ندادم و به سمت ماشین رفتم. اونم دنبالم اومد.
- می‌شه من و تا بازار طلافروش‌ها برسونی؟
- بازار مرکزی شون؟
- فقط تونستم سر تکون بدم و سوار شم.
- اونجا برای چی؟!
- با عمورضا کار دارم.
- راه افتادیم و تکرار کرد:
- عمورضا؟! ببینم، این همون دوست عمو جمشید نیست؟
- خودش.
- طلافروشه؟!
- حوصله‌ی سؤال‌های ریز و درشتش و نداشتم. واسه خلاص شدن از دست سؤال‌های بعدیش، خیلی مختصر گفتم:
- سر قضیه‌ی دادخواست طلاقم که معین کلی بازی درآورد، خیلی کم‌کم کرد. الانم می‌رم که بهش فقط یه سر بزنم.
- یعنی کار تو و معین به دادگاهم کشید؟! پس چرا من این و نفهمیدم؟
- از یادآوری اون روزها حالت انزجار غیرقابل‌کنترلی بهم دست داد. سعی کردم با جواب دادن بهش اون خاطرات بد رو از ذهنم دور کنم.
- تعطیلی بین لیگ بود و تو توی اردو بودی.
- فرید مربی بدنساز تیم فوتبال بود و جدا از این شغل، یه استخر شنای

کوچیک تو انزلی داشت. خوشبختانه دیگه چیزی نپرسید و عمیقاً تو فکر فرو رفت. منم سعی کردم تو این اوضاع به جای غرق شدن تو گذشته‌ی تأسف بارم، به این فکر کنم که حالا باید چی کار کنم. فربد راست می‌گفت. این طور بی برنامه برگشتنم به خونه‌ی پدری حماقت بود و من باید فکری واسه تو می‌کردم، اما اون قدر از بودن کنار معین منزجر بودم که تو اولین فرصت فقط یه ساک از لباس‌های ضروریم پر کردم و با برداشتن دفترچه‌ی بیمه و مدارک شناساییم، یعنی تنها چیزایی که می‌تونستم متعلق به خودم بدونم، از اون خونه بیرون اومدم. بعدشم خبر مرگ معین رسید و تموم این اتفاقات بد روی سرم آوار شد.

خیابون شریعتی مثل همیشه پرترافیک بود. درست روبه‌روی یکی از ورودی‌های بازار از ماشین پیاده شدم و هرچی اصرار کرد منتظرم بمونه قبول نکردم و بعد از تشکر بابت این‌که من و همراهی کرد ازش جدا شدم. به محض ورود به بازار، با دیدن عمو که تو ویتترین خم شده بود و داشت نیم‌ستی رو برمی‌داشت، لبخند رو لبام نشست. از بچگی این صمیمی‌ترین رفیق بابام و مثل یه عموی واقعی دوست داشتم. اغراق نیست اگه بگم محبتی که از اون دیدم، از بابام ندیدم. خاطرات فشنگی از بچگی و اقامت آخر هفته‌هام تو خونه‌ی اون و ناهیدجون داشتم. اونا هیچ وقت بچه‌دار نشدن، اما با هم موندن و تا همین هشت نه ماه پیش که ناهیدجون فوت کرد، عاشقانه کنار هم زندگی کردن. البته اینم بگم که این چهار پنج سال آخرِ عمرِ ناهیدجون یه کم بهشون سخت گذشت، اونم به خاطر عود کردن اختلال وسواسی که اون زن بیچاره داشت. با این حال من هرگز ندیدم عمورضا گلایه‌ای کنه. همیشه با حسرت از سال‌ها زندگی با همسرش حرف می‌زد.